



لئونید لنچ

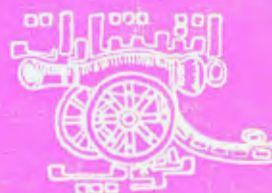
جگونه فکاهی نویس شدم

ترجمه‌ی حبیبیان

۱
۲۱

کتابخانه

این کتاب تحت شماره $\frac{۹۷}{۵۳/۲/۲}$ در دفتر مخصوص کتابخانه
ملی به ثبت رسیده است



سازمان چاپ و نشر کتاب

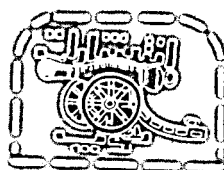
۱۰۰

۵۵

دو تومان

پنجاه ریال

این کتاب تحت شماره ۱۷۵۳ به تاریخ ۵۲/۱۲/۶
در کتابخانه ملی به ثبت رسیده است



انتشارات تروپ
سالهای چاپ و نشر کتاب

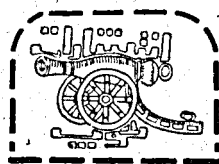


کتابخانه ملی و اسناد

۷۷۶۹۵

چگونه فکاهی نویسی شدم

۱۳۵۲



- ☐ انتشارات توپ
- ☐ سازمان چاپ و نشر کتاب
- ☐ چاپ اول آذر ۱۳۵۲
- ☐ تیراژ هزار نسخه
- ☐ چاپ آشنا
- ☐ تمام حقوق این ترجمه برای ناشر محفوظ است .

ئۆنۈملۈك

چىگۈنە قىياھى ئويىسى شىدىم

ترجمەى

جىيىيان

خوانندگان همیشه زبانی یا با نامه ازمن می‌پرسند:
«شما چگونه نویسنده فکاهی و هجو نویس شدید؟ چرا شما
داستانهای کوتاه فکاهی و هجوی مینویسید.»
رسم براین است که هر نویسنده تازه‌کار، هیچگاه
نمیداند در کدام رشته از ادبیات سر در خواهد آورد.
سالهای جویندگی بیشتر نویسندگان بشیوه‌های
گوناگونی می‌گذرد. چه بسا نویسنده‌ای برای خودکامی از
نظم شروع میکند، بعد نشر مینویسند و سپس سری هم به

۸ / لئونیدلنچ

نمایشنامه نویسی میزند و سرانجام از مهندسی ساختمان سردر می آورد .

چنین مردمی شایسته همه گونه احترام هستند . آدم باید روحیه قوی و مردانه داشته باشد که در يك روز تیره و غم انگیز بخود بگوید . « نه ، از من نویسنده در نمی آید » و با عزمی راسخ مسیر زندگی خود را دگرگون کند .

من هم مانند بسیاری « خودکاوی » را از نظم شروع کردم هنوز روی نیمکت دبستان بودم که شعر می گفتم . البته شعرهای تقلیدی و شاگرد دبستانی بود . از آنها گاه فلوت بلوکووسکی شنیده میشد و گاه پیانو بریوسووسکی . در سال ۱۹۲۱ در شهر کراستودار ، جایی که من در آن زمان زندگی میکردم ، مسابقه « بهترین شعر » جریان داشت . من شعرهای خود را که با شور و گرمی يك شاگرد دبیرستان در باره انقلاب فرانسه « میهن پرست موحشایی شادمان » سروده بودم ، به مسابقه فرستادم . در میان

چگونه فکاهی نویس شدم / ۹

تعجب و حیرت فراوان من این شعر جایزه گرفت ، درست
بیاد ندارم گویا جایزه دوم بود. بنا بدستور داوران مسابقه ،
پنج بطری شراب قرمز ، از مغازه کوچکی در خیابان سرخ ،
بعنوان جایزه بمن دادند .

برگزار کنندگان مسابقه برای آن که شاعر خوش
ذوق « پگاس » پس از پیروزی « نوشابه پرهیزکاران »
ننوشد بلکه نوشابه . حال آوری نیاشامد . بسختی این تصمیم
را گرفتند . برآستی در آن روزهای سخت آنها از نظر توانایی
مالی در تنگنا بودند . بیاد دارم که اولین نشریه شوروی
ناحیه کوبان بنام آلماناخ « اخگرها » که شعر من « میهن
پرست » در آن چاپ شده بود بسان دفترچه کم برگ و ناچیزی
جلوه میکرد .

شش سال مرتب شعر میگفتم و در روزنامه های
کراسنودار و راستوف و مجله های : « گدازه » ، « بسوی
بلندی » بچاپ میرساندم .

بسیار جوان بودم فکر میکردم نام شاعر روی خود

۱۰ / لئونید لنج

گذاشتن کمی ناخوشایند است . از اینرو بجای نام خانوادگی شناسنامه‌ام (پوپوف) نام خانوادگی مادرم (سونسف) را زیر شعرهایم مینوشتم .

در سال ۱۹۲۵ من برای همکاری به اداره روزنامه (پرچم سرخ) کراسنودار رفتم ، نخست خبرنگار ، سپس هجونیویس شدم . اینجا بود که اسم مستعار ادبی واقعی‌ام -- لئونید لنج -- در زیر نوشته‌هایم نمودار گشت : این نام با شتاب فراوان و استوار در جهت هدف من پیشرفت کرد . رویهمرفته کار در روزنامه ، بویژه هجونیویسی ، راه آینده ادبی مرا روشن کرد . در آن زمان هنر هجونیویسی جایگاهی بس بلند داشت .

هجو نویسی (مانند مقاله های كوچك) جزو نوشته‌های اساسی روزنامه بود . من از هجوهای میخائیل کالتسف و بانو اوستاباویشین اوکرایینی بسیار خوشم می‌آید . ظرافت و روش استادانه ، حالت زنده ، تازه ، زیرکانه و پیکارجوی نوشته‌های هجوی کالتسف ، شوخیهای سراسر

چگونه فکاهی نویس شدم / ۱۱

ملی و حيله گرانه ویشین در رویاهای جوانی من اثر میکردند .

جریان زندگی ناگزیرم کرد که تمام نیروهای نخستین سر چشمه غزلی خود را که پیش از این وقف شعر کرده بودم و دیگر بکلی از کار افتاده و غبار آلود شده بود ، در نوشته های هجوی خود بکار ببرم . دست پدرانہ جدی و مهربان روزنامه پس گردنم را چسبید و بجریان زندگی انداخت و سپس بانگ زد: شناکن !

کسی که دچار چنین جریان شده باشد ، تنها سه راه در پیش دارد : شنا کردن ، غرق شدن و فریاد کردن به امید آن که کسی پیدا شود و او را به ساحل نجات برساند . من شنا کردم .

آروزها در کوبان پیکار سختی برای نان ادامه داشت . من جزوه همکاران روزنامه ای بودم که هر روز بیش از روز پیش در راه عملی ساختن نقشه نوسازی مبارزه میکرد . آبدیدگی من در این دوران بود .

۱۲ / نشویند لنینج

نوشته هجوی با وجود کوتاهی میبایست بسیار پرمغز و در باره چیزهای فراوانی نوشته شود. یعنی: (کم، چکیده و پرمعنا باشد.) و این وابسته بکار سخت و پیچیده در روی کلمه هاست. در این زمینه بود که آبدیدگی هنری کسب کردم.

پس از آن که بیماری همچون سرخك سراپایم را فراگرفت ناگهان از شعر گفتن باز ایستادم.

جالب توجه این است که تنها در سال ۱۹۴۱، پانزده سال بعد، هنگامی در جبهه بریانسك، در روزنامه جبهه «در راه نابودی دشمن» کار میکردم، شعر گفتن را از سر گرفتم.

در آن دوره من چند شعر فکاهی و منظومه كوچك «کلبه‌ای در کرانه» در باره فرار از خدمت سربازی سرودم. در این دوره نخستین و وحشتناك جنگ چنان که باید و شاید نمیتوانستم فکر و احساس خود را در شعر بگنجانم و از آن گذشته پس از زخمی شدن. ای. اوتکین در میان

چگونه فکاهی نویس شدم / ۱۳

نویسندگان روزنامه دیگر کسی وقت شعر گفتن نداشت ،
و من از نقطه نظر كمك متقابل جنگی ، درشئون مختلف
ادبیات سر بازی ناگزیر شدم روش گذشته را پیش گیرم .

آشنایی من با ولادیمیر مایاکوفسکی و یهوگین پتروی
جزو دوران کارم در روزنامه می باشد . این آشنایی و دیدارها
براستی در من اثرهای فنا ناپذیری گذاشتند . سرانجام من
ویهوگین و دوست نزدیک و یکرنگ شدیم و او در دوران
زندگی کوتاه ، بر شیب و فراز و افتخار آمیز خود هر گونه
كمك و پشتیبانی که نویسنده تازه کار نیازمند است ، به من
روا داشت .

ناگفته نماند ، یهوگین انتقاد شدید و رو در رو را
لازمه جدائی ناپذیر این كمك و پشتیبانی میدانست .
مایاکوفسکی همچون رعد و برق تابستانی با غرش
شادی بخش ، صاف و روشن در کراسنودار بغرش در آمد .
مانند بچه ها عاشق شعرهای مایاکوفسکی شده بودم ، اما
شعرهای فکاهی او گیجهم کرد .

در سالن سخنرانی بسخنان مایاکوفسکی گوش میدادم و پیش خود فکر میکردم: « به این میگویند هجو نویس من هم اگر اینجور ... با همچو نیروی! » بویژه مایاکوفسکی و کار او مرا با روش نیرومند فکاهی، پدیده‌های گوناگون زندگی نو و مردم آگاه در راه نوسازی میهن تلاش میکردند، آشنا کرد.

تا سال ۱۹۳۶ در کوبان، آسیای میانه و مسکو در روزنامه ها هجو نویس، مقاله نویس و متخصص قطعه‌های کوتاه بودم. با روزنامه های مرکزی و دور از مرکز همکاری میکردم. در روزنامه پراودا هم چیز مینوشتم. هنگام جنگ کبیر میهنی متخصص قطعه های کوتاه در روزنامه ایزوستیا بودم.

سالهای کار در روزنامه و گشت و گذار در کشور (با هواپیما، ترن کشتی، اتومبیل واسب) و همنشینی با مردم بیشمار و جوراجور از پنبه کار از بک گرفته تا قطب نشین - ناخدای کشتی سفرهای دور و دراز دریایی و از این تیپ

چگونه فکاهی نویس شدم / ۱۵

رفقا و دوستان - روزنامه نگاران ، کارگران سخت کار ،
همنشینهای با هوش و خوشقلبیم را با شور و شوق بیاد
میآورم .

کار در روزنامه بمن ، بنام نویسنده ، چنان اندوخته‌ای
از دانش زندگی داد که بی آن نمیشد کوچکترین سطری از
سطرهای با ارزشی نوشت که هر روز میبایست نوشته شود تا
« چنته خالی » نباشد.

در سال ۱۹۳۴ من یکی از کارکنان همیشگی مجله
« کورو کودیل » شدم . « کورو کودیل » مجله عجیبی است .
این نشریه مجله مردم و مردم جدایی ناپذیر توده‌های وسیع
خوانندگان بوده و خواهد بود . « کورو کودیل » در همه جا ،
در روی میز وابسته فرهنگستان ، در کلبه کلهخوزی ، در
دست ژنرال و در سرباز خانه بچشم میخورد . خواننده
« کورو کودیل » هم مانند خودش تك است - هم خواننده
است هم همکار مجله . او با پشتکار در کار مجله دخالت نمیکند ،
به نویسندگان و نقاشان نامه مینویسد ، تأیید یا تکذیب

میکند، راهنمایی میکند اندرز میدهد و موضوعهای مجله را بجنبش و پیشرفت وا میدارد. زمانی که با روش معینی شروع بنوشتن در «کور و کودیل» کردم تمام اینها را از سر گذراندم. میبایست داستان‌هایی بنویسم که مردم به پسندند، تیرم بهدف بخورد و پیروزمندانه باشد، خوانندگان در نامه‌های خود واکنش پرشوری ابراز می‌داشتند و بیدارنگ نامه‌های «نیشدار»، «کور و کودیلی» میرسید که جا داشت آدم از کوره در برود.

هنگامی که کتابهای (داستان) من از چاپ بیرون آمدند در روزنامه و مجله‌ها مقاله‌های انتقادی درباره آنها خواندم. من از این انتقادها که بیشترشان جوانمردانه نوشته شده بود، برخورددار شدم، ولی نامه‌هایی که چه در گذشته و چه اکنون از خوانندگان دریافت کرده و می‌کنم، کمک فکری زیادی بمن کرده و میکنند و در بیشتر موارد مایه دلگرمی من است.

داستانهای کوتاه هجوی و فکاهی از آنجهت مطالب

چگونه فکاهی نویس شدم / ۱۲

ذوق من هستند که مانند نوشته‌های موضوع دارو هجوی در روزنامه بر پایه مدارك حقیقی قرارداد و درروی خواننده اثر مستقیم، آشکار و کاری میگذارد. آخر هجو نویس تنها برای خندیدن خواننده که چیز نمی نویسد (هر چند اوا اجازه اینکار را دارد) بلکه هدف اساسی اینست که با لبخندهای تشویق کننده و خنده‌ها « که ناشی از عشق به مردم است » بنا بگفته‌ن. و. گوگول از آن چیزی که در زندگی بهتر و تازه تر است پشتیبانی کند و با نیشخندهای کنایه دار چیزهای بد و کهنه دوران بسر آمده را نکوهش و خوار کرده و گاهگاهی آنها را که نمیخواهند با نیت خوب پاپای زندگی به پیش بروند، نابود کند.

من صد درصد معتقدم که داستان های فکاهی کوتاه وابستگی محکمی با هجو دارد. آن انتقاد کنندگانی که از هجو نویس تنها لحن خشم آلود می خواهند، رنگ و جلای هجو را از بین می برند. خنده، کاری و برنده تر از هر گونه خشمی است.

نمود ساده داستان کوتاه هجوی و فکاهی پدیده خوش
 بینی است. نوشتن داستان کوتاه خوب و نشاط انگیز (مانند
 نمایشنامه کوچک خنده دار) بسیار دشوار است. عرصه
 تنگ داستان فکاهی تنها رنج و دردسر آن را زیاد میکند.
 نویسنده فکاهی همان «رنج بوجود آوردن» را حس
 میکند که هر داستان نویس «جدی» و «نمایشنامه نویس
 بزرگ» مزه آنرا چشیده است. در اینجا هم همان جستجو
 برای کلمه بدرد خور و اجرای روشن، آهنگ موسیقی و
 رعایت زبان وجود دارد. مهمتر از همه: ممکن است
 آفریده‌های فکاهی نویس وجود خارجی نداشته باشند ولی
 باید بازتاب پدیده‌های راستین زندگی باشند. فکاهی
 نباید من در آری باشد، باید آنرا در زندگی با چشم دید.
 نوشته و کاریکاتور باید بر مبنای واقعیتهای زندگی باشد.
 فکاهی بیشتر پدیده ملی است و داستان فکاهی که
 بزبان ملتی نوشته شده چه بسا بزبان ملت دیگری «جور
 در نیاید». مترجم فکاهی باید در اساس فکاهی دارای نفوذ

چگونه فکاهی نویس شدم / ۱۹

ژرف و دانش باریك بینی باشد . بهمین جهت همیشه با شور و گرمی و سپاس از مترجمان داستانهای خود یاد می‌کنم:
۱۰۱ لبید ، او ، ماگیل (چکوسلواکی) د . ری . باخ
(آلمان شرقی) آندره تورور ، م - میگال و نمایشنامه نویس
آئورل بارانک (رومانی) استفان (اسلواکی) سوفه
بستریسکا (لهستان) . ایشان آثار مرا در دسترس خوانندگان
کشورهای خود گذاشتند .

لئونید لنج

سار

لئو نيدالنج

بسیار سخت است که آدم برای خود کاری انتخاب کند.
اینجور نیست ؟ چه پیشامدهای برجسته ، نه خیال کنید غم
انگیز بلکه سرگرم کننده و جالب که در این رخ نداده است !
برای نمونه یکی از بدترین هنرپیشه های زن یا مرد را
در نظر بگیریم، از او ممکن بود يك دامپزشك بسیار خوب ،
يك آموزگار دبستان یا يك مهندس ممتاز در بیاید . ولی
او درازیابی توانایی خود اشتباه کرد و هنرپیشه شد، آنوقت
هم برای خود و هم برای مردم نمایش براه انداخت .

۴۲ / لئونیدلنچ

من هنگام انتخاب کارهیچگونه شك و تردیدی بخود راه ندادم . پدرم پزشك و پدر بزرگم نیز پزشك بود . من هم از بیجکی همراه دادا می کردم . شكم عروسکهایم را پاره و آپاندیس شان را عمل می کردم . روی گربه ها کیسه آب گرم می گذاشتم . دردناشکده هم تنها آرزویم این بود که هرچه زودتر کارم دادا را به تنهایی شروع کنم .

شما مرا می شناسید؟ اگر نمی شناسید پس بشناسید. من همانم که کار خود را دوست دارم. زمانی که دانشکده را پیاپی رساندم ، خودم درخواست کردم که مرا به جاهای دوردست، به جاهایی که نیاز به پزشك بیش از سایر جاهاست، بفرستند. می دانستم بهر جا که بروم باز می توانم بخانه ، پیش پدر و مادرم برگردم . پدرم با روحیه من آشنا بود و از تصمیم من پشتیبانی می کرد. ولی با مادرم نمی شد کنار آمد مادر را جان بجانش کنی باز مادرست . او نمی خواست از من دور باشد ، چونکه او هنوز هم مرا (كودك ناتوان) بحساب می آورد. يك دختر بزرگ مثل من (كودك ناتوان) است ! اگر بدانید

کتاب / ۲۵

که ما آنروزها چقدر با او سرو کله زدیم . من می گفتم :
مادر جان ، این را باید قبول کنی که من پزشکم و برای
پزشکهای جوان هم درمسکو کاری نیست ، زیرا اگرما هم
در اینجا نباشیم کارها لنگ نمی شود.

مادرم می گفت : « کی میگه کار نیس ؟ پزشك
جوانی مثل تو در مسکو هر وقت دلش خواست می تونه
شوهرکنه .

در جوابش می گفتم : « دولت مرا گذاشت درس بخونم
و بروم مردم رو معالجه کنم نه اون که برای خودم شوهر
دست و پاکنم . »

او می گفت : اگر تومی خواهی آدم معالجه کنی چه
بسا که شوهر ناخوشی گیرت بیاد آنوقت خودت معالجه اش
می کنی و تمام عمر مثل دو یار جون جونی با هم زندگی
می کنین . »

مادر، مادر است. یاد آن روزی بخیر که بهرخصی آمدم
زنك خانه را به صدا در آوردم. مادرم در را باز کرد ،

۲۶ / ئۇ ئۆيىدە ئىكەن

ھەممىگە چىشمىش بىن افتاد اشكش سرازىرشد و شروع گرد
به ننه من غریبم . بعدرو کرد به پدرم و گفت : « بىین چقدىر
لاغر شده ، فقط پوست واستخوانش مونده . »

پدرم از زور خنده نتوانست خودش را نگه دارد و
يگهو قاه قاه خندید و گفت : « خوب پوست و استخوانیه که
از در بزور تو اومد . »

من دریکی از روستاهای بزرگ ساراتوف کنار رود
ولگا کار میکنم . بیمارستان كوچك است اما بسیار راحت
و خوب مجهز شده است ، آنجا طبیعتی بسیار عالی دارد . به
دشت که قدم بگذاری چنان دور نمایی دارد که آدم از ذوق
می خواهد پر در بیاورد . مهمتر از همه این است که مردم
خوبی هم دارد . هیچگاه فراموش نمی کنم که برای او این
بار چگونه جراحی کردم .

يك روزی يگور ایوانویچ پاتاپوف سر کارگر ، که
دمبلی به بزرگی يك تخم مرغ سرشانه اش بود ، پیشم آمد ، او

کتاب / ۲۷

مردی سالخورده با سبیل های جوگندمی و خوشایند بود ،
لباس ارتشی بتن داشت و پنج مدال روی سینه اش می درخشید .
او گفت : دکتر ، باید این دمل را ببری .

من پیشنهاد کردم بیهوش کنم ولی اوزیر بار نرفت .
همینکه آماده کار شدم هیجان سراپایم را فرا گرفته بود .
او متوجه شد و شروع کرد به دلداری و آرام کردن من .
گویای او میخواست مرا جراحی کند نه من او را .
دوباره گفت : « تو ، دختر کم ، دست و پاچه نشو .
بیهوشی بری و تموم می کنی . »

پرسیدم : « اما شما داد نمی کشین ؟ »

لبخندی زد و در جواب گفت : « دختر جون من
می ترسم تو داد بکشی ، از جانب من خاطرت جمع باش .
آخر تموم بدن من تکه پاره س . »
باز هم مرا دلداری می داد و من هم بریدمش ! باور
کنید که از من هم صدا در نیامد .

یکی هم جریان خاله گلاشاست . ما يك زن شیردوش به این نام داریم . او بسبب بیماری ورم ریه در بیمارستان بستری شده بود. حالش خوب نبود درجه تبش به چهل رسیده بود . یکی از روزها که به بیماران سر کشی می کردم بمن گفت : « دکتر ، یه ساعتی بمن اجازه بدید بدوبروم سری بگاوها بزnm . »

خانم چهل درجه تب داشت هوس دویدنش کرده بود . به او گفتم : آسوده بخوابید ، آرام باشید ، همین دیروز مهندس کشاورزی مؤسسه شما اینجا بود وازمن خواش کرد بشما خبر بدهم کارها رو براه است . بازگفت : « دکتر ، چه بلاهایی که ممکنه درشب سر گاوها بیاد . آخر گاوهای ما نازك نارنجی و مثل بچه هستند . اجازه بدید من زود بر- می کردم و هیچ هم ناراحت نباشید . »

می بینی من در آنجا چه بیمارانی دارم . آدم با آنها که هست غم بدالش راه پیدا نمی کند. ولی باهمه اینها دلم

برای مسکو تنگ می‌شد . آخر مگر می‌شود برای مسکو
دل تنگی نکرد!

چه بسا شبها در خانه خودم نزدیک بیمارستان کنار
رادیو تنها می‌نشستم و به موسیقی رادیو مسکو گوش می‌دهم ،
(يك همچو وقت هاست كه فی‌الم‌یاد هندوستان می‌کند)
خیابان پوشکین ، خانه‌ها ، پدرم روزنامه بدست و مادرم ،
سرگرم کارهای خانه ، بنظرم می‌آید . در این هنگام قلبم
فشرده می‌شود ولی بعد بیادم می‌آید که فردا صبح يك عمل
جراحی دارم و بعد از ظهر هم باید بمرکز شهرستان بروم
و داد و ببیدادی راه بیندازم تا آنها باشند که دیگر دواها را
دیر نفرستند و تازه شب هم باید در اجتماع بهداریها کنفرانس
بدهم . اینجاست که دیگر برای دل تنگ شدن هم وقت باقی
نمی‌ماند . بله ، من به مردم ده‌مان زیاد انس گرفته‌ام .

خاله گل‌اشا وقتی که مرا بدرقه می‌کرد موقع خدا -
حافظی گفت : « يلنا ويكتور وونا ، دو باره پیش ما

برگردی‌ها . ما بشما دلبستگی پیدا کرده‌ایم ، اگر بحرف
من گوش کنی تا برگشتنت يك جوون تحصیل کرده . برایت
پیدا می‌کنم .»

می‌بینید چه خنده داره !

وقتیکه وارد مسکوشدم حتی يك کمی دست و پايم را
گم کردم . انگار روزها پر می‌زدند ، من هم می‌خواستم
همه جا را بینم و بجاهاى زیادی سربكشم . نمايشها و
نمایشگاههای تازه ، کنفرانسها و جراحیهای جالب جزو
چیزهایی بود که من خواهانش بودم . برای آن که سروقت
به این‌ها برسم همیشه می‌دویدم .

روزاولی که وارد شدم رفتم بدانشکده . هم استادان
و هم شاگردان بطرز شایانی از من پذیرایی کردند . مدیرها
بوريس دیمیتروویچ از من پرسید : یاد گرفتی که با لحن
دکترها صحبت کنی ؟ این تنها شوخی مورد علاقه او بود .
بود وقت‌هایی که یکی از این دخترهای بچه ننه ،

ترگل و رگل ، آرام و سر بزیز چیزی وز وز می کرد . او می گفت : شما چرا وقتی که با من حرف می زنید ترس برتان می دارد . بز شك یعنی يك انسان بر جسته شما باید با صدای رسا و محکم حرف بزنید .

از دخترانی که با ایشان دوست بودم هیچکدام را ندیدم . و اما ، پیش از این هم می دانستم که هر يك از ما بجایی پرت و پلا شده ایم . هر کس بجای خودش . یگانه کسی را که دیدم نینا خووورستوا بود ، اینکاش نمی دیدمش . چشمتان روز بد نبیند ، يك چیزی دیدم از درازا و پهنای دو برابر - و دم . پالتو سفید پوشیده بود و کفش بسیار شیکی بپا داشت . قیافه اش چنان خواب آلود و افسرده بود که آدم گمان می کرد او همانطور که با چشمان باز راه می رود ، در خواب است و يك خواب بسیار بیمعنی می بیند . از او پرسیدم : « نینا درمسکو چه می کنی ؟ » جواب داد : « شوهر کرده ام . شوهرم زیاد این درو آن درزد تا مرا بجایی

۴۲ / نشو و نما

نفرستانند.

« پس کجا کار می‌کنی؟ »

جواب داد: « هیچ جا ، توخونه »

« بچه میچه داری ؟ »

« ولش کن ! هنوز زیاد وقت داریم . »

« خوب ، بگو ببینم ، روزها چه می‌کنی ؟ »

خنده‌ای کرد و گفت : « چه خیال می‌کنی ، تازه

اونوقت که زنها توخونه بیکار هستن مگر کم کار دارن ؟

مثل فریره دور خودم می‌چرخم . »

« پیداس که فراوون گردش و تفریح می‌کنی . »

« درمسکو چه گردش و تفریحی میشه کرد ؟ »

« خوب ، ... به تئاتر میری ؟ »

« چه تئاتری ! »

« نمایشگاه ، موزه چطور ؟ ... بموزه ترتیاکوسکا

رفتی ؟ »

سمار / ۴۳

« نه . آخه چرا زحمت رفتن بجایي را بر خود هموار
کنم که هر آن اگر بخوام می توانم بروم .
به او گفتم نینا آخه تو دکتری ! آیا دلت برای
کاردوا و درمان کردن تنگ همیشه ؟ »

دو باره خندید و گفت : « دو هفته پیش که استپان
جونم ، از زور پر خوری ، آنهم چه چیزی ، مر با ! ناخوش
شده بود دکتر خبر کردیم . »

مگه خودت نمی توانستی بر اش نسخه بنویسی ؟
« اون منویه دکتر درست و حسابی نمیدونه ... بمن
میگه زنجون ، توقف می توانی آدمو بکشی نه این که معالجه
کنی . »

تو چشماتش نگاه کردم و پرسیدم : « راستش رو بگو نینا ،
تو خوشبختی ؟ »

خمیازه ای کشید و گفت : « رویه مر فته ... خوشبختم !
اما من باورم نمیشود که او خوشبخت است . او راست

می گفت پس آن قیافه خواب آلود و افسرده چه بود؟ آیا
کسی هنگام گفت و گو درباره خوشبختی اش خمیازه می کشد؟
صحبت با او تو ذوقم زد، خواهی نخواهی خدا حافظی
کردم و براه افتادم. ب سرم زد که زودتر برگردم بساحل
رودولکا، به بیمارستانم و پیش بیمارانم.
تصمیم گرفتم بروم تلفن کنم. همانطوریکه بطرف
مرکز تلفن قدم بر می داشتم فکر میکردم: «حالا به واسیا
میگم، روز سه شنبه یعنی دو روزهم زودتر بر می گردم.»
اینک می پرسید واسیا کیست این دیگه مربوط
بخودم است که واسیا چه کسی است. همین را می توانم
بگویم که یک مهندس کشاورزی است. شما که جای خود
دارید به خاله گالاها هم نیامده از چکوئگی کارمان سر در
بیاورد.

بنخوانید :

صمد

جاودانه

شد

نوشته‌ی
علی‌اشرف درویشان

توپ منتشر کرده :

پرنده سیاه	ماروین ایکس	ترجمه‌ی ایرج فرمند
گذرگاه‌های سایه‌سار	ایوان بونین	ترجمه‌ی ایرج فرمند
صمد جاودانه‌شد	نوشته‌ی علی اشرف درویشیان	
خانه‌های اجاره‌ای	برناردشاو	ترجمه‌ی زاگرس
جذابیت پنهان بورژوازی	لوئیس بونوئل	ترجمه‌ی بهرام‌ری‌پور
رشد اندیشه‌ها	دکتر - ج. بلاک‌هام	ترجمه‌ی دکتر - امیر پرویزی
زندگی دوباره	ژان ژوانو	ترجمه‌ی ابوالفضل خدا بخش
اگر کوسه‌ماهیها آدم بودند	برتولت برشت	ترجمه‌ی بهروز تاجور
۱ - ش ماکانکو	پرفسور مدینسکی	ترجمه‌ی حبیبیان
سقوط	آلبر کامو	ترجمه‌ی علی صدوقی
گاوواره	نوشته‌ی شمس آل‌احمد	

شهر ما

پرویز رحیمی